

# خطوط نامرئی دوست داشتن

آنچه در زیر می‌خوانید، از زبان «هلن کالر» بانوی نابینا و ناشنای مشهور جهان می‌باشد:

صبح روزی را به‌خاطر می‌آورم که برای اولین‌بار از معلم معنی کلمه‌ی «دوست‌داشتن» را پرسیدم. البته تا آن زمان، کتاب‌های زیادی مطالعه نکرده بودم. آن روز تعدادی گل بنفشه را که در باغ پیدا کرده بودم، پیش معلم خانم «سالیوان» بردم. او مرا در آغوش کشید و با انگشت خود کف دستم نوشت: «من «هلن» را دوست دارم.»

من از او پرسیدم: «دوست‌داشتن چیست؟» او با انگشت به قلبم که در حال تپیدن بود، اشاره کرد و گفت: «این جاست.» حرف‌های او مرا خیلی گیج کرده بود زیرا تا آن زمان، معنی چیزهایی را می‌فهمیدم که بتوانم آن‌ها را لمس کنم. من گل‌های بنفشه را که در دست او بود، بوییدم و به‌آرامی از او پرسیدم: «آیا دوست‌داشتن، رایحه‌ی دل‌انگیز گل‌هاست؟» معلم گفت: «نه»

دوباره به فکر فرورفتم. خورشید در حال تابیدن بود. با دست به سمت خورشید اشاره کردم و پرسیدم: «آیا این دوست‌داشتن نیست؟» به‌نظرم ممکن نبود چیزی زیباتر از خورشیدی که با گرمای خود باعث رشد و تعالی تمامی موجودات می‌شود، در دنیا وجود داشته باشد اما خانم «سالیوان» سرش را تکان داد و من به‌طور کامل گیج و مبهوت و ناامید بودم. برای من خیلی عجیب بود که معلم نمی‌توانست دوست‌داشتن را به من نشان دهد.

یک یا دو روز بعد، مشغول بازی با چند مهره بودم و سعی می‌کردم ابتدا دو مهره‌ی بزرگ سپس سه مهره‌ی کوچک را به‌صورت قرینه و متوالی به نخ بکشم. ابتدا اشتباهات زیادی می‌کردم اما خانم «سالیوان» با صبر و حوصله به من کمک می‌کرد تا مهره‌هایی را که به اشتباه وارد کرده بودم، بیرون‌آورم. در انتها متوجه یک اشتباه بزرگ در توالی مهره‌ها شدم و برای یک لحظه فکرم را به درس متمرکز کردم و این‌که چگونه باید مهره‌ها را به‌طور صحیح مرتب کنم.

خانم «سالیوان» انگشتش را روی پیشانی‌ام گذاشت و نوشت «فکر کن.» در یک آن فهمیدم آن کلمه، نام یک روندی است که در ذهن من می‌گذرد. این اولین تجربه‌ی من در یادگیری یک فکر انتزاعی بود. با این طرز فکر، مدت زیادی سعی می‌کردم معنی دوست‌داشتن را بفهمم. آفتاب، هر روز زیر ابر بود و تابش مختصری وجود داشت.

ناگهان خورشید از پشت ابر بیرون آمد و به‌طور کامل درخشید. دوباره از معلم سؤال کردم: «آیا این دوست‌داشتن نیست؟» او جواب داد: «عشق، مانند ابر در آسمان است قبل از این که خورشید بیرون بیاید.»

بعد به زبانی ساده‌تر که من در آن زمان احتمالاً آن‌را نفهمیدم، توضیح داد: «تو می‌دونی که نمی‌دونی ابرها رو لمس کنی اما بارون رو احساس می‌کنی و می‌دونی که گل‌ها و زمین تشنه، چه قدر خوشحال می‌شن اگه پس از یک روز آفتابی، بارون بیاد.»

دوست‌داشتن هم مانند ابر است. تو نمی‌دونی اونو لمس کنی اما می‌دونی وجودشو توی هر چیزی احساس کنی. بدون دوست‌داشتن، تو خوشحال نخواهی بود و دوست نداری بازی کنی.»

حقیقتی زیبا بر من آشکار شد. بین من و انسان‌های دیگر، خطوط نامرئی به‌نام دوست‌داشتن وجود دارد.

گردآوری و تنظیم: ته‌مین پارسا

